

بہارِ خندا

دخترِ پرتقال



ہوپا
Hoopa

دختر پرتقال

یاستین گوردن

مترجم: مهرداد بازاری



سرشناسه: گورد، بوستین، ۱۹۵۲-م

Gaarder, Jostein

عنوان و نام پدیدآور: دختر پرتقال / یاستین گورد؛ مترجم مهرداد بازیاری.

مشخصات نشر: تهران: هرمس؛ نشر هوپا، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۶-۲۰۷-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: The orange girl.

موضوع: داستان‌های نروژی -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Norwegian fiction -- 20th century

شناسه افزوده: بازیاری، مهرداد. ۱۳۴۰ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PT۸۹۵۱/۲۸

رده‌بندی دیویی: ۸۳۹/۸۲۳۷۴

شماره کتابشناسی ملی: ۶۲۱۴۰۷۵

Appelsinpiken

Text Copyright © 2003, H. Aschehoug & Co. (W. Nygaard) AS

Published in agreement with Oslo Literary Agency

Persian Translation © 2020, Hermes & Hoopaa ublication

نشر هرمس و هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، **Jostein Gaarder**، خریداری کرده‌اند.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

دختر پرتقال

نویسنده: یاستین گورد

مترجم: مهرداد بازیاری

مدیر هنری: فرشاد رستمی

چاپ هفدهم: ۱۳۹۹

(چاپ اول مشترک نشر هوپا و هرمس)

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۶-۲۰۷-۲



آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳.
تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴
hermes.publ@gmail.com
www.hermespub.ir

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
info@hoopa.ir
www.hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و هرمس محفوظ است.
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

پدرم یازده سال پیش مُرد. آن زمان چهار سال بیشتر نداشتم و فکر نمی‌کردم روزی برسد که دوباره از او خبری بشود. ولی حالا به اتفاقِ هم، مشغول نوشتن یک کتاب هستیم.

این نخستین سطرهای کتاب ماست و این من هستم که دارم آن را می‌نویسم، اما به تدریج پدرم هم وارد ماجرا خواهد شد. در واقع، بیشترِ گفتنی‌های کتاب مال پدرم است.

درس‌ت نمی‌دانم چقدر او را به خاطر دارم. فکر می‌کنم چیزهایی از او یادم مانده، چون بارها عکس‌هایی را که با هم گرفته‌ایم، تماشا کرده‌ام. تنها چیزی که از آن مطمئنم، اتفاقی است که یک بار وقتی روی تراس نشسته بودیم و به ستاره‌ها نگاه می‌کردیم، افتاد.

توی یکی از عکس‌ها، من و پدرم روی مبل راحتی زردرنگمان در اتاق نشیمن نشسته‌ایم.

از روزی که او مرده، آن تصویر روی دیوار آویزان است. الان روی صندلی ننویدی سبز نشسته‌ام. سعی می‌کنم جلوی تکان خوردنش را بگیرم، چون مشغول

توی یک صحنه‌ی دیگر، من و پدرم بیرون خانه‌ی تابستانی در فیال استولن^۱، زیر آفتاب عید پاک، پرتقال به دست نشسته‌ایم. من دارم سعی می‌کنم بدون اینکه پرتقال را پوست بکنم، آب آن را بمکم. شاید پدرم نشسته و به پرتقال‌های دیگری فکر می‌کند. مطمئنم او در فکر پرتقال‌های جورواجور دیگری است.

بعد از تعطیلات عید پاک بود که پدر مریض شد. بیش از شش ماه بود که بیماری‌اش رو به وخامت می‌رفت و او می‌ترسید بمیرد. ولی فکر کنم از مرگش مطمئن نبود.

مادرم بارها برایم تعریف کرده که پدر بیش از هر چیز از این قضیه غمگین بود که پیش از آنکه موفق به شناختن من بشود، می‌میرد. مادر بزرگ هم چیزی مشابه همین می‌گفت، اما به شکلی مرموزتر.

همیشه وقتی مادر بزرگ از پدر می‌گفت، تُو صدایش تغییر می‌کرد و عجیب می‌شد. شاید خیلی هم عجیب نباشد، چون او و پدر بزرگ پسر بزرگشان را از دست داده بودند. نمی‌دانم این اتفاق یعنی چه و وقتی پسر آدم بمیرد، چه حالی به آدم دست می‌دهد. خوشبختانه آن‌ها پسر دیگری هم دارند که زنده است. ولی مادر بزرگ هیچ‌وقت موقع نگاه کردن به عکس‌های قدیمی پدر نمی‌خندد؛ فقط زاهدانه عکس‌ها را تماشا می‌کند. این حرف‌های خود مادر بزرگ است.

پدر عقیده داشت که با یک پسر بچه‌ی سه‌ساله و نیمه نمی‌شود حرف‌های جدی زد. امروز منظورش را می‌فهمم و درکش می‌کنم و تویی که این کتاب را می‌خوانی، تو هم به‌زودی منظور او را خواهی فهمید.

عکسی دارم که پدر را روی تخت بیمارستان نشان می‌دهد. صورتش تکیده و بسیار لاغر است. من روی زانویش نشسته‌ام و او طوری دستم را گرفته که

نوشتن چیزی در دفترچه‌ی بزرگم هستم. بعداً همه‌ی نوشته‌هایم را در کامپیوتر قدیمی پدر ثبت می‌کنم.

البته قضیه‌ای درباره‌ی آن کامپیوتر هست که باید برایتان تعریف کنم، ولی آن را می‌گذارم برای یک وقت دیگر.

عکس‌های قدیمی همیشه عجیب هستند. این عکس‌ها به زمان دیگری تعلق دارند و مربوط به زمان حال نیستند.

من در اتاقم آلبوم کاملی از عکس‌های پدر دارم. داشتم این‌همه عکس از کسی که دیگر زنده نیست، آدم را می‌ترساند. یک فیلم ویدئویی هم از او دارم. صدایش بم و اندکی هول‌انگیز است. به قول مادر بزرگ، شاید بهتر باشد تماشای فیلم ویدئویی کسی را که دیگر بین ما نیست، ممنوع کنند. جاسوسی مرده‌ها را کردن کار اشتباهی است.

در بعضی صحنه‌ها صدای خودم را هم می‌شنوم: صدایی نازک و آزاردهنده که من را یاد صدای جوجه می‌اندازد.

آن روزها این‌طوری بود. پدرم صدایی بم داشت و من صدایی زیر.

توی یکی از صحنه‌های فیلم، من روی شانه‌های پدرم نشسته‌ام و سعی می‌کنم ستاره‌ی نوک درخت کریسمس را بچینم. در این صحنه یک سال بیشتر ندارم، ولی نزدیک است ستاره را از روی درخت بردارم.

مادرم هر از گاهی فیلم ویدئویی من و پدر را تماشا می‌کند و با اینکه خودش آن فیلم را گرفته، به شدت می‌خندد. به نظر من نباید هنگام تماشای فیلم بخندد.

فکر نمی‌کنم پدرم دوست داشته باشد کسی به او بخندد. شاید اگر زنده بود،

می‌گفت: «این خنده‌ها یعنی زیرپا گذاشتن قوانین.»

۱. Fjellstølen، منطقه‌ای توریستی تفریحی در نروژ. م.

قرمز که من در کودکی با آن بازی می‌کردم، یک داستان کامل پیدا کرد. اینکه چرا این روایت دقیقاً در آن ماشین اسباب‌بازی جاسازی شده بود، نکته‌ی بسیار مرموزی است که بدون شک ممکن نیست اتفاقی باشد، چون داستانی که پدرم زمان سه‌سال‌ونیمه‌بودن من نوشته، مطمئناً ارتباط مستقیمی با آن اسباب‌بازی دارد. البته نمی‌خواهم بگویم خود داستان هم نوعی روایت یا داستانی درباره‌ی ماشین‌های اسباب‌بازی است. نه، به‌هیچ‌وجه این‌طور نیست، ولی پدرم تمام این روایت طولانی را برای من نوشته بود. او دختر پرتقال را نوشت تا وقتی آن‌قدر بزرگ شدم که بتوانم داستان را بفهمم، آن را بخوانم. درواقع او برای آینده نوشته.

اگر واقعاً روزی آن دسته کاغذ را توی آن ماشین اسباب‌بازی قدیمی چپانده و قایم کرده باشد، پس حتماً اطمینان زیادی داشته که روزی آن بسته‌ی پستی به دست صاحبش می‌رسد. این قضیه من را به این فکر انداخت که قبل از اینکه وسایل قدیمی‌ام را به کسی ببخشم یا دور بریزم، برای اطمینان هم که شده، بررسی‌شان کنم. حتی فکرش را هم نمی‌کردم که بشود توی آن وسایل مستعمل و کهنه، نامه‌های قدیمی و مهم پیدا کرد.

این روزها قضیه‌ای عمیقاً فکرم را مشغول کرده. به عقیده‌ی من، باید روش ساده‌تر و بهتری برای ارسال یک نامه به آینده وجود داشته باشد. چپاندن یک‌دسته کاغذ سیاه‌شده توی یک اسباب‌بازی قدیمی اصلاً روش مطمئن و صحیحی نیست.

البته کمتر اتفاق می‌افتد بخواهیم چیزی که امروز می‌نویسیم، بعد از چهار ساعت، دو هفته یا چهل سال خوانده شود. روایت دختر پرتقال یکی از این استثناهاست. این نامه روایتی طولانی است برای پسرکی دوازده‌سیزده‌ساله به

نیفتم. سعی می‌کند به من لبخند بزند. این عکس مال چند هفته پیش از مرگش است. آرزو می‌کنم ای کاش این عکس را نداشتم. ولی حالا که آن را دارم، نمی‌توانم دور بیندازمش. حتی نمی‌توانم نگاهش نکنم.

حالا پانزده‌ساله هستم. دقیقاً پانزده سال و سه هفته. اسمم گئورگ رود^۱ است و با مادر، یورگن^۲ و میریام^۳ در اُسلو^۴، خیابان هومل^۵ زندگی می‌کنم. یورگن پدر جدیدم است، ولی من او را فقط یورگن صدا می‌کنم. میریام، خواهر کوچکم، یک سال و نیم دارد و بدون شک کوچک‌تر از آن است که بشود با او حرف‌های جدی زد. البته هیچ عکس یا فیلم قدیمی‌ای از میریام و پدرم وجود ندارد. چون یورگن، پدر میریام است و من تنها فرزند پدرم هستم.

در انتهای همین کتاب، اطلاعات قابل‌توجهی از یورگن خواهد آمد. در حال حاضر نمی‌توانم چیزی را افشا کنم، ولی کسی که این کتاب را می‌خواند، خودش به‌موقع خواهد فهمید.

وقتی پدر مُرد، پدربزرگ و مادربزرگ به خانه‌ی ما آمدند و به مادر کمک کردند تا وسایل شوهرش را جمع کند. چیز مهمی لابه‌لای وسایل بود که هیچ‌کدام نتوانستند پیدایش کنند. یک داستان بلند که پدرم قبل از آنکه بیمار شود و به بیمارستان برود، آن را نوشته بود.

تا آن روز، هیچ‌کس نمی‌دانست پدرم چیزی نوشته. تا دو سه هفته‌ی پیش، خبری از دختر پرتقال نبود و کسی هم از وجودش خبر نداشت. وقتی مادربزرگ خودش را توی انبار خانه حبس کرده بود، داخل یک ماشین اسباب‌بازی بزرگ

1. Georg Rød

2. Jrgen

3. Mairim

۴. Oslo، پایتخت نروژ. م.

5. Humleveien

نام گئورگ. در نتیجه، روایت برای پسری است که پدر، او را ندیده و نمی‌شناسد و هرگز هم قرار نیست بشناسد. به‌رحال هر داستانی برای شروع مقدمه‌ای مناسب می‌خواهد.

حدود یک هفته قبل وقتی از کلاس موسیقی به خانه آمدم، متوجه شدم پدر بزرگ و مادر بزرگ سرزده به دیدنمان آمده‌اند. آن‌ها بی‌خبر از تونسبرگ^۱، محل سکونتشان، آمده بودند و قرار بود آن شب و روز بعدش را هم پیش ما بمانند. مادر و یورگن هم خانه بودند. وقتی به خانه رسیدم، کفش‌هایم را مثل همیشه به گوشه‌ای پرتاب کردم. هر چهار نفر با حالتی بیش از اندازه متوقع منتظرم بودند. کفش‌هایم، هم کثیف بود و هم خیس. ولی هیچ‌کدام به آن توجه‌ی نکردند. احساس کردم حتماً اتفاقی افتاده. هر چهار نفر نشسته بودند و انگار در دنیای دیگری سیر می‌کردند.

مادر گفت میریام خواب است و به نظر می‌رسید حضور پدر بزرگ و مادر بزرگ آنجا و همین‌طور خوابیدن میریام در آن ساعت، اتفاق خوبی باشد. البته آن‌ها پدر بزرگ و مادر بزرگ میریام نبودند. او پدر بزرگ و مادر بزرگ خودش را داشت. آن‌ها هم آدم‌های خوب و مهربانی هستند و گاهی به ما سر می‌زنند. ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: «خون غلیظ‌تر از آب است.»^۲ به اتاق نشیمن رفتم و روی زمین نشستیم. هر چهار نفر به طرز عجیبی خشک و رسمی به نظر می‌رسیدند، طوری که فکر کردم حتماً اتفاق عجیبی افتاده. هر چه فکر کردم، نفهمیدم در چند روز گذشته چه کار خلافی در مدرسه انجام داده‌ام. به‌موقع از کلاس پیانو آمده بودم و از زمانی هم که یک ده‌کرونی^۳ از روی میز آشپزخانه

کش رفته بودم، ماه‌ها می‌گذشت. به‌خاطر همین پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟» همان لحظه بود که مادر بزرگ گفت نامه‌ای از پدر پیدا کرده که درست قبل از مرگش برای من نوشته. آشوبی توی دلم حس کردم. یازده سال از مرگ پدرم می‌گذشت. حتی درست نمی‌دانستم که او را به خاطر دارم یا نه. نامه از پدری که سال‌ها قبل مرده، به طرز وحشتناکی خشک و رسمی به نظر می‌آمد. درست مثل یک وصیت‌نامه.

متوجه شدم پاکت بزرگی روی زانوهای مادر بزرگ است. آن را به طرف من دراز کرد. پاکت هنوز باز نشده بود. رویش نوشته بود: «به گئورگ». دستخط مادر بزرگ نبود. دستخط مادر یا یورگن هم نبود. پاکت را باز کردم. دسته‌ای کاغذ از آن بیرون زد. وقتی اولین سطرها را خواندم، تکانی در خودم احساس کردم.

جایت راحت است، گئورگ؟ خیلی مهم است که جای راحتی نشسته باشی، چون می‌خواهم داستان هیجان‌انگیزی برایت تعریف کنم.

«جایت راحت است، گئورگ؟» انگار صدای بم و غرّنده‌اش را می‌شنیدم و این بار صدایش از نوارهای ویدئویی نبود. این بار صدایش را طور دیگری می‌شنیدم. انگار دوباره زنده شده و کنار ما روی مبل راحتی نشسته بود. با اینکه در پاکت بسته بود، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از آن‌ها نپرسم که آیا قبلاً کسی آن نامه‌ی طولانی را خوانده یا نه. هر چهار نفر سر تکان دادند و گفتند که حتی یک جمله‌اش را هم نخوانده‌اند.

یورگن گفت: «حتی یک کلمه.»

1. Tønsberg

۲. معادل ضرب‌المثل «خون، خون را می‌کشد». م.

۳. کرون، واحد پول کشور نروژ. م.

لحنش کمی محجوبانه بود و صدایش شبیه صدای مردهای واقعی نبود. بعد اضافه کرد: «شاید بعد از اینکه خودت نامه را خواندی، اجازه بدهی ما هم نگاهی به آن بیندازیم.»

فکر کنم خیلی کنجکاو بود بداند ماجرای آن نامه چیست و توی آن چه نوشته شده. احساس کردم وجدانش از چیزی ناراحت است. مادر بزرگ تعریف کرد که چرا امروز بعد از ظهر خودشان را با عجله به اُسلو رسانده‌اند. او معتقد بود شاید به واسطه‌ی همین نامه، معمایی قدیمی کشف و حل شود. این حرف به نظرم کمی مرموز آمد، ولی خیلی به واقعیت نزدیک بود.

وقتی پدر بیمار بود، به مادر گفته بود که دارد چیزی برای من می‌نویسد. نامه‌ای بلند تا وقتی بزرگ شدم آن را بخوانم. ولی تا پانزده سالگی‌ام، خبری از چنین نامه‌ای نشده بود.

جالب اینکه مادر بزرگ یاد چیزی افتاد که سال‌ها قبل، پدر به آن اشاره کرده بود. پدر تأکید کرده بود هیچ کس حق ندارد آن ماشین قدیمی قرمز را دور بیندازد. او گفت که تک تک حرف‌های پدر را به خاطر دارد. توی بیمارستان بوده که گفته: «هیچ وقت نباید آن ماشین مسابقه‌ای قرمز را دور بیندازید. اگر آن را نگه دارید، در حق من و گئورگ محبت بزرگی کرده‌اید. این ماشین برای من و گئورگ اهمیت زیادی دارد. دوست دارم آن را برای پسر من نگه دارید. روزی این قضیه را به او بگویید که به اندازه‌ی کافی بزرگ شده باشد. به او بگویید که از صمیم قلب دوستش داشتم و این ماشین را برایش نگه دارید.» به خاطر همین هرگز آن ماشین را دور نینداختند و به دست فروش‌های دوره‌گرد هم نفروختند. حتی یورگن هم از این قضیه خبر داشت. از همان زمانی که به خانه‌ی هومل نقل مکان کرد، به او فهماندند به یک چیز نباید دست بزند و آن هم همان ماشین قرمز بود. او آن قدر برای آن ماشین احترام قائل بود که به

فکر افتاد یکی شبیهش را برای میریام بخرد. شاید هم دوست نداشت دخترش با ماشین قدیمی‌ای که روزی من و پدر با آن بازی می‌کردیم، بازی کند و یا اینکه به فکر ماشین جدیدتری برای او بود. یورگن همیشه دنبال چیزهای جدید است. یک نامه و یک اسباب‌بازی قدیمی. یازده سال طول کشید تا مادر بزرگ این معما را حل کند. تازه متوجه شده بود که باید چیز مهمی توی انباری باشد و برای همین آن ماشین قدیمی را با دقت زیاد واریسی کرده بود. پدر بزرگ هم نظر خاص خودش را داشت. به عقیده‌ی او، آن ماشین اسباب‌بازی بیشتر شبیه صندوق پستی بود تا ماشین.

منی‌دانستم باید این داستان را باور کنم یا نه. هیچ وقت نمی‌شود مطمئن بود پدر و مادر، پدر بزرگ و مادر بزرگ آدم دارند حقیقت را می‌گویند یا به قول خودشان دروغ مصلحتی. به خصوص اگر به قول مادر بزرگ پای مسائل عاطفی هم در میان باشد.

امروز معتقدم معمای بزرگ این بوده که چرا یازده سال قبل هیچ کس نمی‌توانسته یا نمی‌دانسته چطور باید از کامپیوتر قدیمی پدر استفاده کند. با همین کامپیوتر بود که پدر نامه‌اش را برای من نوشت. البته آن‌ها سعی کرده بودند آن را روشن کنند، ولی برای حدس زدن و پیدا کردن رمز آن قوه‌ی تخیل لازم را نداشتند. رمز کامپیوتر از هشت حرف بیشتر نیست. کامپیوترهای قدیمی این طوری بودند. حتی مادرم هم نتوانست رمز آن را پیدا کند. باورش سخت است! بعد هم کامپیوتر به انباری منتقل شد.

ولی نکته‌ای درباره‌ی آن کامپیوتر هست که بعداً درباره‌اش حرف خواهیم زد.

وقتش رسیده که رشته‌ی کلام را به پدرم بسپارم. البته به تدریج تفسیر و عقیده‌های خودم را هم خواهم آورد. علاوه بر آن، نکته‌های تازه‌ای هم از خودم

شاید هم توی بالکن نامه را می خوانی. البته نمی دانم الان چه فصلی از سال است و هوا چطور است. بله، حتی احتمال دارد دیگر توی خیابان هومل زندگی نکنید. چه می دانم.

من هیچ چیز نمی دانم. نمی دانم چه کسی نخست وزیر نروژ است، یا دبیرکل سازمان ملل کیست. راستی، خبر داری ستاره شناس ها از چگونگی ترکیب و ساختار کهکشان ها چیزهای بیشتری فهمیده اند یا نه؟

بارها سعی کرده ام به چند سال دیگر فکر کنم، ولی هرگز نتوانسته ام از ترسیم تصویری مبهم و غیرواقعی از تو و زندگی آینده ات فراتر بروم. فقط یک چیز را می دانم: اینکه تو گئورگ هستی، پسر من. حتی نمی دانم وقتی این نامه را می خوانی چندساله هستی. شاید دوازده یا چهارده ساله باشی و من، یعنی پدرت، سال ها قبل از این دنیا رفته ام.

واقعیت این است که از همین حالا حس می کنم یک روح هستم و هر بار که به این قضیه فکر می کنم، مجبورم نفس عمیقی بکشم. تازه می فهمم چرا ارواح مثل ابر بهار گریه می کنند. این کارشان به خاطر ترساندن اطرافیان شان نیست. نفس کشیدن ارواح به طرز وحشتناکی سخت می شود و همین قضیه آن ها را به گریه می اندازد.

ما فرصت محدودی برای زندگی کردن داریم. بله، واقعیت این است که عمر ما کوتاه است.

من نمی توانم به جز چیزی که همین حالا اطرافم وجود دارد،

به متن اضافه می کنم. در این نامه ی طولانی، پدرم سؤال هایی جدی از من می پرسد که مجبورم به آن ها جواب بدهم. پاسخ های من به این پرسش ها برایش خیلی مهم است.

نوشابه ای برداشتم و همراه آن دسته کاغذ به اتاق خودم رفتم. وقتی برای اولین بار در اتاقم را از داخل قفل کردم، مادرم اعتراض کرد، ولی بلافاصله متوجه شد اعتراضش بی فایده است.

خواندن آن نامه، نامه ی کسی که دیگر بین ما نبود، به قدری رسمی و مهم بود که تحمل دیدن اعضای خانواده را نداشتم. در هر حال، نامه از پدر واقعی ام بود، پدری که یازده سال پیش او را از دست داده بودم. به خاطر همین برای خواندن حرف هایش به آرامش کامل نیاز داشتم.

نگه داشتن آن نوشته ها میان دستانم کمی برایم عجیب بود. تقریباً مثل این بود که در حال کشف یک آلبوم عکس جدید یا عکس هایی متفاوت از خودم و پدر باشم. بیرون برف سنگینی می بارید. از موقعی که توی کلاس موسیقی بودم، شروع به باریدن کرده بود و فکر نمی کردم این همه روی زمین بنشیند، چون تازه اوایل نوامبر بود.

روی تختم نشستم و خواندن نامه را آغاز کردم.

جایت راحت است، گئورگ؟ خیلی مهم است که جای راحتی نشسته باشی، چون می خواهم داستان هیجان انگیزی برایت تعریف کنم. شاید روی آن مبل چرم راحتی زردرنگ دراز کشیده ای و این سطرها را می خوانی. البته اگر تا حالا آن را با مبل دیگری عوض نکرده باشید. شاید هم روی آن صندلی ننویسی که همیشه از نشستن روی آن لذت می بردی، لم داده باشی و

تورا از آن جدا کنم تا بتوانی به مراسم صبحگاهی کودکستان برسی. انگار دستان کوچکت همچنان در حال لمس قطار است. نمی توانم حتی یکی از واگن های آن را جابه جا کنم.

کامپیوتری را که من و تو تعطیلات آخر هفته با آن بازی می کردیم، یادت هست؟ آن روزها نو بود و در اتاق کار من بود، ولی چند هفته ی اخیر آن را به اتاق نشیمن آوردم. حالا ترجیح می دهم جایی باشم که وسایل تو آنجاست، جایی که بتوانم بعد از ظهرها تو و مامان را ببینم. وانگهی، مادربزرگ و پدربزرگ هم بیشتر از قبل به ما سر می زنند و این خیلی خوب است.

آن سه چرخه ی سبزرنگ را یادت هست؟ آن سه چرخه هم روی جاده ی ماسه ای است و تقریباً مثل یک سه چرخه ی نو برق می زند. اگر آن را فراموش کرده باشی، شاید دلیلش این باشد که دیگر نمی توانی آن را توی انباری پارکینگ خانه پیدا کنی. می توانم تصور کنم که الان قدیمی و کهنه شده و شاید هم تا حالا آن را به یک دست فروش داده باشید.

گنورگ، آن ماشین اسباب بازی قرمز چی، آن را یادت هست؟ بدون شک عکس های یادگاری زیادی از سواری های آن ماشین اطراف دریاچه سونزون^۱ دیده ای. یا سواری هایی که اطراف ویلای تابستانی مان کردی. سه هفته ی پیاپی را توی خانه ی تابستانی فیال استولن سپری کردیم، ولی جرئت نمی کنم، واقعاً جرئت نمی کنم، بپرسم، چون شاید نتوانی روزهایی را که با من بوده ای به خاطر بیاوری. بهتر است همه چیز را همان طور که هست بپذیریم.

مبدأ و نقطه ی آغاز دیگری پیدا کنم و حالا آگوست ۱۹۹۰ است.

امروز، یعنی زمانی که این نامه را می خوانی، بی گمان بیشتر تجربه هایی را که در ماه های گرم تابستان آن سال با هم داشتیم، از یاد برده ای. آن زمان سه سال و نیم بیشتر نداشتی. اما این روزها هنوز هم به ما تعلق دارد و باز هم می توانیم لحظه های بسیار خوبی را با هم تجربه کنیم.

می خواهم قضیه ی مهمی را با تو در میان بگذارم. قضیه ای که این اواخر خیلی به آن فکر کرده ام. هر روز که می گذرد و هر کار کوچکی که با هم انجام می دهیم، امکان شناخت تو را از من بیشتر می کند و حالا در حال شمارش روزها و هفته ها هستیم. سه شنبه، بالای برج تقوونزتورنت^۱ ایستاده بودیم و به نیمی از قلمرو پادشاهی مان نگاه می کردیم. با کمی دقت می توانستیم تا مرز سوئد را ببینیم. مامان هم آنجا بود. بله، هر سه تای ما آنجا ایستاده بودیم. آن روز را به خاطر داری؟

گنورگ، سعی کن آن روز را به خاطر بیاوری. بله، سعی خودت را بکن! چون تمام آن خاطره ها هنوز در درون تو نهفته است. آن قطار بزرگ بریو^۲ را به یاد داری؟ هر روز ساعت ها با آن بازی می کردی. الان دارم نگاهش می کنم. درست لحظه ای که این کلمه ها را می نویسم، قطار روی ریل است و همان طوری که آن را رها کرده ای، توی راهرو آرام گرفته. بالاخره مجبور شدم به زور

۱. Tryvannstären، یکی از جاذبه های توریستی اُسلو، م.

2. Brio

۱. Sognsvann، دریاچه ای زیبا در نزدیکی اُسلو، م.

هویا و هر مس منتشر می کنند:

مجموعه آثار یاستین گورددر

انتشارات هر مس و نشر هویا با همکاری هم، برای اولین بار در ایران، مجموعه‌ی آثار یاستین گورددر را با رعایت کی‌رایت به زبان فارسی منتشر خواهند کرد.

آثار گورددر برای کودکان و نوجوانان:

- قصر قورباغه‌ها
- کوتوله‌ی زرد
- پرسش‌ها
- سلام! کسی اینجا نیست؟
- قصری در پیرنه
- آنتون و یاناتان

آثار گورددر برای جوانان و بزرگسالان:

- راز فال ورق
- راز تولد
- زندگی کوتاه است
- دختر مدیر سیرک
- کیش و مات
- عروسک گردان
- دنیای سوفی
- درون یک آینه، درون یک معما
- مایا
- دختر پرتقال
- آنا (داستانی درباره‌ی طبیعت)